

## زندگ انشا

به نام خدا

مدرسه آن روزها رنگ و بوی دیگری داشت؛ بین بچه‌ها دائم حرف از اردو و مسافرت بود. در خانه‌ها هم، همه مشغول آماده کردن خود برای سفر بودند. می خواستیم به مشهد برویم.

●  
بالاخره انتظار به سر رسید.  
بچه‌ها، مربی‌ها و پدر و مادرها همه در ایستگاه راه آهن جمع شدند.  
هر کس چیزی می گفت.  
- : « مواظب خودت باش سرما نخوری! »  
- : « به یاد ما باش! ... التماس دعا! ... »  
- : « سوغاتی فراموش نشود! »  
- : « چشمت به ضریح امام رضا که افتاد ... »  
مادر من هم با چشمان اشک آلود گفت: « از امام رضا بخواه که ما هم بتوانیم به پابوس او برویم. »

●  
سر موعدا سوار قطار شدیم.  
چند دقیقه گذشت تا وسایلمان را جابه جا کردیم و در جای خود مستقر شدیم.  
پس از مدتی، قطار سوت زنان به حرکت درآمد و لحظه به لحظه حرکتش را تندتر کرد.

●  
مدت زیادی در راه بودیم اما جز زمانی کوتاه، خواب به چشمانمان نیامد.  
گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم و انتظار کشیدیم...



انتظار رسیدن...  
رسیدن به آنچه آرزوی دیدنش را داشتیم.

نزدیکی های صبح سروصدایی توی کوپه ی ما پیچید.  
من که تازه خوابم برده بود، از جا پریدم.  
دوستانم سعی می کردند از پشت شیشه های بخار گرفته ی قطار، بیرون را تماشا کنند.  
من هم به طرف پنجره رفتم.  
هوا هنوز خوب روشن نشده بود اما گنبد طلایی حرم امام رضا آسمان را نورانی کرده بود.  
خدای من... انتظار به پایان رسیده بود!

نزدیک حرم، مربّی ها با احترامی خاص به امام رضا سلام دادند:  
«السَّلَامُ عَلَیْکَ یا عَلِیُّ بنِ مُوسَى الرِّضَا»  
ما هم آرام صلوات می فرستادیم و زیر لب دعا می کردیم.  
چه لحظه ی باشکوهی بود! ...  
تابش آفتاب به گنبد و گل دسته های طلایی، زیبایی خاصی داده بود.





محمّد دفترش را در دست گرفت؛ نگاهی به دوستانش کرد و گفت:  
 «بچه‌ها ... راستش به نظر من ... خیلی سخت است که آدم لحظه‌هایی را دوست داشته باشد  
 و بداند دیگر تکرار نمی‌شوند!  
 یادتان هست؟ ... خنده‌ها، شوخی‌ها و بازی‌های توی قطار ... لحظه‌ای که رسیدیم ... گنبد  
 پر نور حرم امام رضا ... کبوترهایی که با دست به هم نشانشان می‌دادیم ... زیارت‌های  
 دسته جمعی ... و دعاهایی که توی حرم می‌خواندیم...  
 چه قدر خوش گذشت!...  
 آن روز، صبح زود را یادتان می‌آید؟... آن وضوی دسته جمعی، کنار سقاخانه<sup>۱</sup>، سر حوض،  
 توی صحن<sup>۲</sup> انقلاب...  
 صدای نقاره‌ها<sup>۳</sup> هنوز توی گوشم هست... آن روز چه قدر هوا لطیف بود!... هیچ وقت آن  
 صبح زیبا را فراموش نمی‌کنم.  
 فکرش را بکنید... آن لحظه‌های قشنگ دیگر تکرار نمی‌شود!»



● من می‌توانم خاطره‌ای از یک سفر زیارتی خود را بنویسم و برای دوستانم بخوانم.



● هر وقت به زیارت امام رضا - علیه السلام - بروم، از او می‌خواهم ...



وقتی به دیدار انسان بزرگواری مثل حضرت امام رضا - علیه السلام - می‌رویم، در واقع به زیارت او رفته‌ایم.  
 زیارت، یعنی رفتن به دیدار انسانی بزرگوار؛ مثل یک امام.  
 هنگام زیارت، نماز و دعا می‌خوانیم و خداوند را عبادت می‌کنیم.  
 زیارت هم مثل سایر اعمال دینی، آداب خاصی دارد، مثلاً هنگام زیارت باید پاکیزه و خوش بو باشیم، با ادب و  
 احترام قدم برداریم، سکوت کنیم و ...

۱. سقاخانه: جایی که افراد تشنه آب می‌نوشتند. (اگر به زیارت امام رضا - علیه السلام - رفته باشی، حتماً آن سقاخانه‌ی

زیبا را دیده‌ای!)

۲. صحن: حیاط

۳. نقاره (ناقور): بوق و شیپوری است که به همراه طبل در زمان‌های خاصی، از جمله در هنگام طلوع و غروب خورشید،

در صحن امام رضا - علیه السلام - به صدا در می‌آید.

روزی مأمون، حاکم عباسی، همراه اطرافیان و خدمتکارانش به قصد شکار از قصر خارج شد. مردم از سر راه آن‌ها دور شدند تا مبادا مورد خشمشان قرار گیرند. بچه‌ها هم با دیدن خلیفه و سوارکارانش ترسیدند و گریختند؛ جز یکی. او، همچنان در جای خود باقی ماند و حرکتی نکرد. مأمون از دیدن این منظره تعجب کرد. سوار بر اسب به کودک نزدیک شد؛ در مقابلش ایستاد و از او پرسید: «چرا تو مانند دیگران از سر راه من دور نشدی و فرار نکردی؟» کودک پاسخ داد: «راه تنگ نبود تا کنار بروم، خطایی هم از من سر نزده بود که فرار کنم. فکر نمی‌کنم که بتوانید بدون جرم کسی را مجازات کنید.» مأمون از پاسخ کودک بسیار شگفت‌زده شد و از او پرسید: «نام تو چیست؟» کودک پاسخ داد: «محمد.» مأمون پرسید: «پسر چه کسی هستی؟» پاسخ داد: «علی بن موسی الرضا.» مأمون سرش را تکان داد و گفت: «آری، تنها اوست که می‌تواند چنین فرزندی داشته باشد!»



● ... چرا امام محمد تقی - علیه السلام - با مأمون آن‌گونه رفتار کرد؟

● ... چه کارهایی نشانه‌ی شجاعت است؟



● من می‌خواهم سعی کنم رفتارم مثل امام محمد تقی باشد؛ پس باید ...

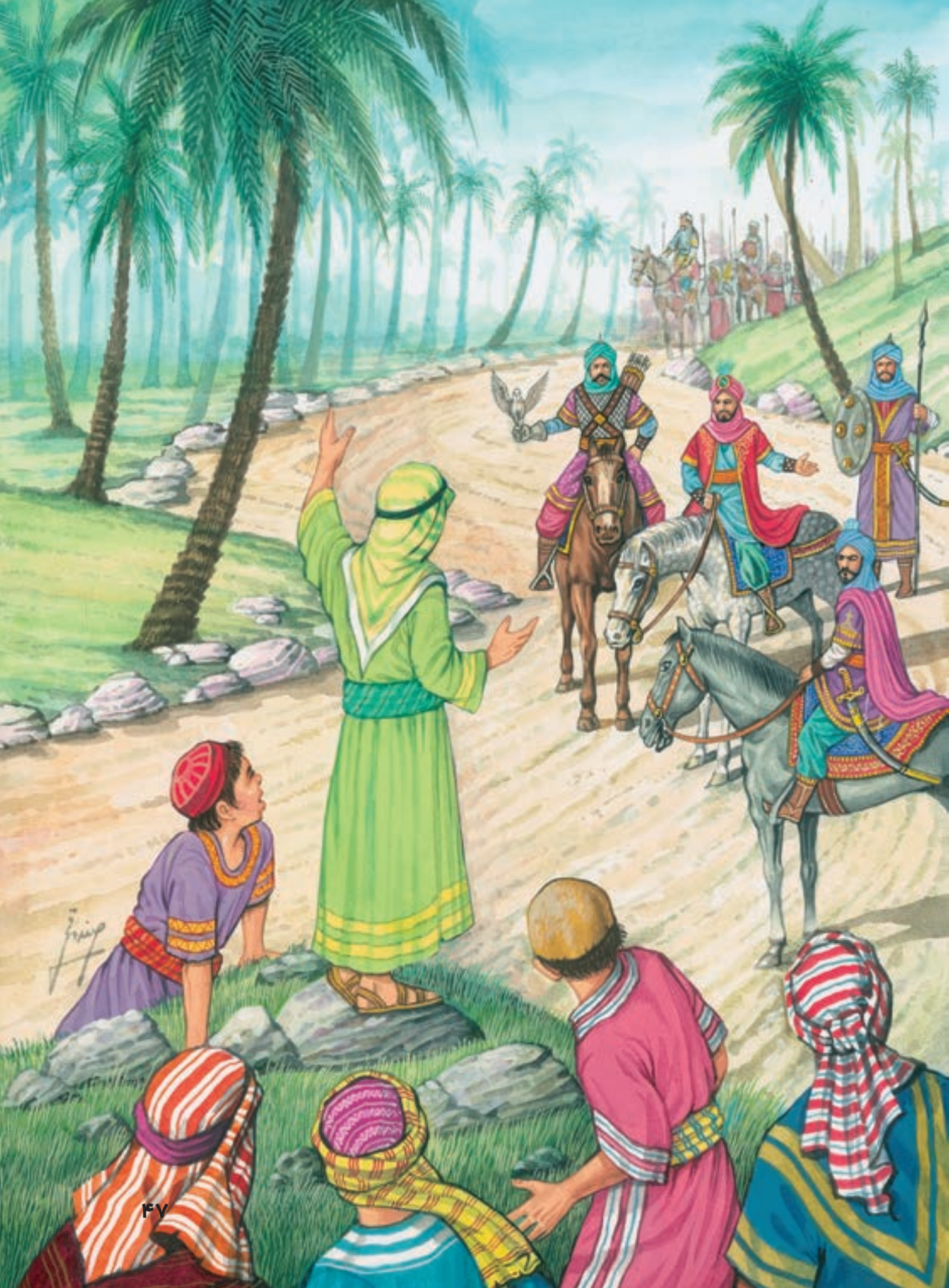


حضرت امام محمد تقی، فرزند امام رضا - علیه السلام - در مدینه به دنیا آمد. او در سنین کودکی به امامت مسلمانان رسید.

در همان زمان، دانشمندان بزرگ نزد آن حضرت می‌آمدند و سؤال‌های دینی و علمی خود را می‌پرسیدند. امام نیز به همه‌ی پرسش‌های آنان پاسخ می‌داد. مردم از آن همه دانش امام شگفت‌زده می‌شدند. مردم امام محمد تقی را دوست داشتند و احکام دینی را از او فرا می‌گرفتند. آن‌ها به او «امام جواد» می‌گفتند؛ زیرا بسیار بخشنده و سخاوتمند بود.

حاکم ستمگر عباسی که از بیداری و آگاهی مردم بیم داشت، امام جواد را به اجبار از مدینه به بغداد فرستاد و پس از چند ماه، وی را در سن بیست و پنج سالگی به شهادت رساند. پیکر پاک امام جواد را در کاظمین کنار آرامگاه پدر بزرگش، حضرت امام موسی کاظم، به خاک سپردند. کاظمین اکنون یکی از زیارتگاه‌های مسلمانان جهان است.







## سحرگاه با شکوه

گاهی از مگه خارج می‌شد و به «غار حرا» می‌رفت.  
در آن مکان آرام و خلوت، به تفکر و عبادت می‌پرداخت.  
شب‌ها، کنار غار، روی تخته سنگ بزرگی می‌ایستاد و مدّت‌ها به آسمان پرستاره‌ی  
مگه چشم می‌دوخت.

او با نگاه کردن به عظمت و شکوه جهان آفرینش، با خدای یکتا راز و نیاز می‌کرد.  
حضرت علی - علیه السلام - می‌گوید:  
«من او را می‌دیدم و جز من کسی او را نمی‌دید!»

سحرگاه زیبایی بود.

در آن غار مشغول عبادت بود که ...

ناگهان حضرت جبرئیل<sup>۱</sup> به حضورش آمد و با صدایی دل‌انگیز به او گفت:  
«ای محمّد ...

بخوان ...

بخوان به نام پروردگارت که آفرید ...»

و این گونه بود که اولین آیه‌های قرآن بر او نازل شد.

هنگامی که پیام خدا را شنید، دانست که از این پس، باید مردم را از گمراهی نجات  
دهد و به خداپرستی دعوت کند. پس، با دلی آگاه از کوه پایین آمد و به سوی خانه حرکت کرد.  
خدیجه، همسر مهربانش، با دیدن چهره‌ی پرفروغ<sup>۲</sup> او دانست که اتفاق بزرگی افتاده  
است.

۱. جبرئیل : فرشته‌ای است که پیام‌های خدا را برای پیامبران می‌آورد.

۲. پرفروغ : روشن و پر نور





ماجرای را برای خدیجه تعریف کرد و فرمود: «خداوند وظیفه‌ی بزرگی بر عهده‌ی من گذاشته است.»

خدیجه گفت: «من پیش از این هم می‌دانستم که تو پیامبر خدا خواهی شد. انتظار چنین روز باشکوهی را می‌کشیدم و اکنون به تو ایمان می‌آورم.»  
و خدیجه مسلمان شد.

حضرت علی - علیه السلام - می‌فرماید:  
«من همواره در پی او بودم؛ به او ایمان آوردم و از آن پس، او را پیروی کردم؛ درست مانند کودکی که پا به پای مادرش راه می‌رود.  
تا آن هنگام، اسلام به هیچ خانه‌ای راه نیافته بود؛ جز خانه‌ای که رسول خدا و حضرت خدیجه در آن بودند و من سومین آن‌ها بودم.  
من روشنایی وحی را می‌دیدم و عطر پیامبری را احساس می‌کردم.»

پیامبر گرامی ما روز بیست و هفتم ماه رجب به پیامبری برگزیده شد.  
این روز را روز مبعث<sup>۱</sup> می‌گویند.  
ما مسلمانان، جشن می‌گیریم و شادی می‌کنیم.  
مبعث یکی از بزرگ‌ترین عیدهای اسلامی است.



چگونه می‌توانیم در کلاس خود نیز با برگزاری یک جشن کوچک، در روز مبعث پیامبر اسلام، در شادی سایر مسلمانان سهیم باشیم؟



من می‌توانم در جشن مبعث پیامبر اسلام برای دوستانم کارت تبریک بسازم و به آن‌ها هدیه بدهم. من می‌توانم...

۱. مبعث: برگزیده شدن



مژده‌ی خدا

وقتی از غار آمدی بیرون  
قاصدِ مژده‌ی خدا بودی.  
دست‌های تو،  
بوی گل می‌داد  
بهترین بنده‌ی خدا بودی.

آمدی

مثل نور،  
مثل سحر،  
مثل روییدنِ گلِ خورشید  
مثل یک چشمه‌ی زلال و روان،  
که از آن صد هزار گل رویید.

می‌رسید از فراز<sup>۱</sup> غار «حرا»  
دسته دسته، ستاره‌های قشنگ  
مثل باران،  
شهاب<sup>۲</sup>

جاری بود  
از دلِ ابرِ پاره‌های<sup>۳</sup> قشنگ

مثل خورشیدِ فصل تابستان  
از نگاه تو نور می‌بارید  
ماه،

آن شب،  
تمام دنیا را  
غرق در نور و روشنی می‌دید.

بر اساس دو شعر زیبا از علی‌اصغر نمرتی و محمدعلی دهقانی

۱. از فراز : از بالای

۲. شهاب : سنگ پر نور آسمانی است که به سرعت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رود.

۳. ابرِ پاره : تکه‌های ابر، پاره‌های ابر





۱۵

## این دوستی ها ...!

### ۱ - خانه ی شنی

— : مگر شما با هم دوست نیستید؟!  
پس چرا موقع بازی در ساحل، آن خانه ی ماسه ای را خراب کردید؟  
خانه را مجید و رضا درست کرده بودند.  
آن دو، تمام صبح را با شادی و با دقت مشغول ساختن خانه بودند و می خواستند  
آن را به شما نشان بدهند و خوش حالتان کنند.

اما حالا...

نگاه کنید، هر دو، غمگین در مقابل خانه ی به هم ریخته ایستاده اند.  
فکر می کنید با این کارها دوستی شما ادامه پیدا می کند؟

### ۲ - من دوست شما هستم.

— : «لیلا، ... این زرنگی نیست، ... بیا اینجا مثل ما در صف بایست!»  
لیلا مثل اینکه چیزی نشنیده، می خواهد بدون نوبت سرسره بازی کند.  
الهام از پشت سر به او می گوید: «لیلا، باید اینجا پشت من، در  
صف بایستی.»

لیلا می خندد و می گوید: «من دوست شما هستم.»  
بچه ها به او می گویند: «کسی که بدون ایستادن در صف سرسره  
بازی کند، با ما دوست نیست!»



۳- باید به خانه بروم!

بچه‌ها در بوستان<sup>۱</sup> محلّه با هم «گرگم به هوا» بازی می‌کنند.  
نادر می‌بازد.

او باید گرگ شود اما این را دوست ندارد.  
به همین دلیل می‌گوید: «من خسته‌ام ... دیگر بازی نمی‌کنم ... باید بروم خانه.»  
از دوستانش جدا می‌شود تا به خانه برود ولی راهش را گج می‌کند و سوار تاب می‌شود.  
دوستانش فقط او را نگاه می‌کنند.

۴- به جای دوستی ...

- : «احمد ... دوچرخه‌ام پنچر شده ... به من کمک می‌کنی؟ ... سنگین است ...  
نمی‌توانم آن را به تنهایی ببرم.»  
- «نه من به تو کمک نمی‌کنم.»  
- : «چرا؟ ... مگر من با تو چه کرده‌ام؟»  
- «یادت هست دفعه‌ی قبل که به تو گفتم توپت را به من بده، ندادی؟»



دوست داری برایت بگویم؟

● دوست‌داری بدانی نظر من درباره‌ی هر یک از این

بچه‌ها، رفتارشان و دوستی‌شان با یکدیگر چیست؟

به نظر من ...

من می‌توانم ...

● ... من می‌توانم هر یک از این داستان‌ها را مطابق

میل خودم تغییر بدهم یا داستان‌های دیگری بنویسم.



۱. بوستان : پارک





## برای دوست

از کاروان عقب مانده است؛ زیرا شترش دیگر نمی‌تواند قدمی بردارد.  
 بارها را خود بر دوش می‌گیرد و پیاده به راه ادامه می‌دهد.  
 آفتاب به شدت می‌تابد؛ بسیار تشنه و خسته است؛ عرق از سر و رویش می‌ریزد؛  
 به سختی نفس می‌کشد اما همچنان با اراده بیابان را پشت سر می‌گذارد.  
 خود را از یاد برده است و هدفی جز رسیدن به رسول خدا و سپاه اسلام ندارد؛  
 سپاهی که برای مقابله با دشمنان اسلام به سرزمینی دور می‌رود.



در گوشه‌ای از آسمان، ابری می‌بیند.  
 \_ : «خدایا، تو را شکر می‌کنم. در میان این صحرای خشک و این ابر...!»  
 راه خود را به سوی آنجا کج می‌کند. به محلی می‌رسد که مقداری آب باران در آن جمع  
 شده است؛ آبی زلال و خنک!  
 دستانش را پُر می‌کند؛ آب را به لب‌های خشکیده‌اش نزدیک می‌کند اما ناگاه به یاد  
 چیزی می‌افتد. آب را با دقت در مشکی که به همراه دارد، می‌ریزد و حرکت می‌کند.



مَدّت هاست که پیاده راه می‌رود؛ خسته و تشنه‌تر از قبل است.  
ناگهان از دور چشمش به سپاه اسلام می‌افتد. اشک شوق از چشمانش سرازیر می‌شود؛  
گام‌هایش را سریع‌تر برمی‌دارد.

سپاهیان از دور شَبَحی<sup>۱</sup> را می‌بینند.  
- : «ای رسول خدا، کسی به سوی ما می‌آید.»  
- : «خدا کند ابوذر باشد!»  
شبح نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود؛  
یکی از سپاهیان فریاد می‌زند: «او ابوذر است ... ابوذر می‌آید...»  
پیامبر لبخند می‌زند.

پیامبر خدا به استقبالش می‌آید.  
بارها را از دوش او می‌گیرد.  
ابوذر از شدّت خستگی و تشنگی، بی‌حال بر زمین می‌افتد.  
- : «برادران، آب بیاورید؛ ابوذر خیلی تشنه است.»  
لب‌های خشکیده‌اش باز می‌شود و با صدایی ضعیف می‌گوید: «نه ... لازم نیست ...»  
آب همراه دارم.



– : «آب همراه داشتی و نوشیدی؟»

– : «بله ... در آن مشک ... آب گوارایی است...»

– : «پس چرا از آن نوشیدی؟»

– : «با خود گفتم شاید رسول خدا تشنه باشند ... صبر کردم تا ابتدا ایشان از آن

بنوشند...»

و از حال می‌رود.

سپاهیان بُهت‌زده<sup>۱</sup> به ابوذر نگاه می‌کنند.

لبخندی پرمعنا بر لبان پیامبر خدا نقش بسته است.



● رفتار ابوذر نشانه‌ی چه چیزی بود؟

● دوست داری برایت بگویم چه درسی از رفتار این دو دوست (پیامبر و ابوذر) می‌گیرم؟



● من می‌توانم درباره‌ی موضوع دوستی، جمله‌هایی کوتاه یا متنی زیبا بنویسم یا اینکه

یک نقاشی قشنگ بکشم یا...

۱. بهت‌زده : شگفت‌زده



